



درآمد

شهید علی علیزاده در رشته تصویر برداری مشغول بود و این تخصص با ذوق هنری اش ممزوج شد و او را تعالی بخشید. او در خانواده‌ای صمیمی رشد یافته بود که پیوندهای عاطفی شان ناگسستنی است. شهید علیزاده در نیروی دریایی ارتش خدمت کرد و دوست داشت در واحد خبر این نیرو به فعالیت خود ادامه دهد، ولی گلچین روزگار گلی خوش بو را چید و او را از عرصه رسانه جدا کرد. در این راستا زوایای زندگی اش را از زبان پدر و مادرش ترسیم می‌کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با امیر علیزاده
(پدر شهید علی علیزاده)

او را حاضر می‌دانیم...

چقدر بالاتر از من می‌اندیشید. خدا خوب می‌دانست چه کسانی را باید گلچین کند. من به شخصه معتقدم علی زمینی نبود. این را بیشتر از دست نوشته‌ها و شعرهایی که گفته بود و من نمی‌دانستم، فهمیدم. علی دفترچه کوچکی داشت که بیشتر شعرها و نوشته‌هایش را در آن می‌نوشت. بعد از شهادتش این دفترچه را پیدا کردم و تازه متوجه شدم که با این همه صمیمیتی که داشتیم چه مسائل مهمی بود و چه ویژگی‌های خاصی داشت که من متوجهش نبودم. زمان وداع و آخرین دیدارشان بسیار سخت بود. آخرین نفری از خانواده که علی را دید او بود. صبح خودش را به فرودگاه رساند و همراهش بود. از آنجا با شهروز تماس گرفت و گفت که پروازشان کمی تاخیر دارد. گفته بود، به مادر چیزی نگو نگران می‌شود. نزدیکی‌های ظهر بود که خبر سقوط هواپیما را شنیدم، ولی تا صبح روز بعد اصلاً اطلاعی نداشتم که علی هم جزو همان پرواز است. از همان موقع که این اتفاق افتاد در آن شهرک شهروز بود، بالای سر هواپیمایی که به زمین خورده و سقوط کرده بود. بدون اینکه بدانند برادر عزیز خودش هم جزو افرادی است که داخل این هواپیما بوده است. خیلی به او سخت گذشت. شهروز در این چهار سال با یاد علی زندگی کرد. شهادتش را قبول کردیم، اما هنوز باور نکردیم. هم‌چنان او را همیشه و هر لحظه در کنار خود احساس می‌کنیم. علی هم‌چنان مثل قدیم الگوی شهروز است تا انشاءالله ما هم بتوانیم به همان درجه از ایمان و اعتقادی که او داشت برسیم. محرم سال ۸۳، دقیقاً یک سال قبل از شهادت علی بود. در روز عاشورا، علی در هیئت همیشه‌گی با

شهروز توصیف کنم، باید بگویم علی تکیه‌گاه شهروز و مثل پشتوانه‌ای برای او بود و با رفتنش شهروز خلاء بزرگی را در زندگی اش احساس می‌کرد. الان هم با وجود اینکه حدود چهار سال از شهادتش می‌گذرد، هنوز علی را همه جا همراه خود احساس می‌کند و هنوز همان اندازه دوستش دارد. هر صبح که بلند می‌شود، بعد از خدا یاد علی را می‌کند و به یاد تمام خاطرات مشترکی که با هم داشتند می‌افتد. آنها از دوره دبستان تا راهنمایی با هم بودند تا اینکه او رشته هنر را انتخاب کرد و سپس در این زمینه به تحصیلاتش ادامه داد. شهروز چنین می‌گفت: «یادم هست برای دوره اول رزمایش عاشقان ولایت که به چابهار رفته بود، وقتی برگشت، جمله‌ای به من گفت. آن موقع متوجه منظورم نشدم اما حالا خوب معنی حرفش را می‌فهمم. او گفت، من دل دریا را دیدم. دریایی بودن خیلی سخته! حالا می‌فهمم که

هر زمان که مشکلی برایمان پیش می‌آید، صبر می‌کنیم تا با علی درددل کنیم و یا بهتر بگوییم، مشورت کنیم. همان‌طور که خداوند در قرآن می‌فرماید: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاهم عند ربهم یرزقون» و ما این را با تمام وجودمان احساس کرده ایم. هر وقت از ته دل چیزی را از علی خواسته ایم برآورده شده است.

در ابتدا مختصراً شهید علی علیزاده را معرفی کنید.

پدر شهید: علی در شهریورماه سال ۶۲ متولد شد. او کودکی بسیار تیزهوش و کنجکاو بود. تازه زبان باز کرده بود و می‌گفت، دوست دارد دریا را ببیند. ما هم او را شمال بردیم و دریا را به او نشان دادیم. وقتی که دریا را دید، انگار که دنیا را به او داده بودند. در دوران تحصیل بچه بسیار باهوشی بود و همیشه نمرات عالی می‌گرفت. بعد از دیپلم در کنکور سراسری رشته هنر شرکت کرد و همان سال اول در رشته مورد علاقه‌اش که به تدوین و تصویربرداری و نمایش مربوط بود، قبول شد و مشغول به تحصیل شد. بعد از آن هم برای رفتن به خدمت سربازی اقدام کرد. دوره آموزشی او در حسن‌رود (بین رشت و انزلی) بود. بعد از آن هم برای ادامه خدمتش در ستاد نیروی دریایی به تهران آمد. علی هم مدرک زبان و هم در کارهای کامپیوتری مهارت داشت. به دلیل استعدادی که از خودش نشان داده بود، قسمت عقیدتی وی را برای واحد خبر انتخاب کرد. او هم پذیرفت و به‌سرعت خود را با شرایط آن وفق داد و در کارش جا افتاد. او در این زمینه تجربه بسیاری کسب کرد و کارهایی نظیر تصویربرداری و تدوین و صداگذاری برنامه‌ها را انجام می‌داد. بعد از آن هم از او برای شرکت در مانورها استفاده کردند. در نهایت همان‌طور که می‌دانید آن اتفاق در زمان اعزام مانور عاشقان ولایت افتاد. برادرش شهروز با علی یک سال و چند ماه اختلاف سنی داشت. با هم بزرگ شده بودند و با هم زندگی می‌کردند. طبیعتاً خاطرات زیادی را با هم داشتند. اگر بخوام علی را از زبان



علی خیلی شکمو بود. یادم هست روزهای ماه مبارک، زمان افطار "الله اکبر" را گفته یا نگفته، شروع به خوردن می کرد. همین طور هم که می خورد می گفت: «فلانی این ملاقه را بکن قاشق من!» زمان هایی که همگی با هم دور سفره می نشستیم اجازه می داد همه غذایشان را بکشند. من، برادرها و مامانش، بعد خودش. من می گفتم: «علی تو هم غذا بکش!» می گفت: «نه! همه که کشیدید بقیه اش برای من»....

خیلی سالاد الویه را دوست داشت. من همیشه باید هفته ای دو سه بار درست می کردم. یادم هست یک بار برای اینکه کسی دست به سالاد الویه اش نزند و آن را نخورد گذاشته بود طبقه بالای یخچال و یک حوله نارنجی هم دورش پیچیده بود. من آمدم و دیدم حوله توی یخچال است! گفتم: «علی! این چه کاری است که تو کردی؟!». گفت: «الویه ام را قایم کردم تا اینها نخورند». گفتم: «چرا حوله؟! این خودش باعث شک می شود». گفت: «دیگر نمی دانستم چه کار باید بکنم تا کسی نخوردش».

پدر شهید: شیطنت های شیرین و بامزه ای داشت. در عین حال مودب و بااحترام رفتار می کرد. یادم هست وقت هایی که خانه نبودم. خودش و برادرهایش،

مادرش گفت: «برایت چندتا دختر خوب پیدا کردم». خندید و گفت: «مامان رو من زیاد حساب نکن. هر آرزویی که داری روی شهروز حساب باز کن، شما فکر کنید فردا عروسی من است. فکر می کنید چقدر آدم دعوت می کنید؟» مادر گفت: «خیلی آدم دعوت کنیم، دو بیست نفر!» کمی فکر کرد، بعد باز به مادرش گفت: «نه مامان! توی عروسی من خیلی ها شرکت می کنند. خیلی ها»....

هم داشتند. حیف است که از زبان مادرش نقل نشود. **مادر شهید:** چهار سال است که با خاطرات علی زندگی می کنم. هر شب برایش نامه می نویسم. تا الان دقیقا هزار و چهارصد و هشتاد و اندی نامه برایش نوشتم. هنوز گمان می کنم که علی نرفته است. چون لحظه ای نیست که به او فکر نکنم و ثنیه ای نیست که با او حرف نزنم. هنوز با هم در ارتباط هستیم. برای همه کارهایم با او صحبت می کنم. با اینکه هر شب جمعه پیشش، اما اصلا احساس نمی کنم که آنجاست. حداقل تا حالا نتوانستم قبول کنم که او آنجاست. علی در قلب من جا دارد و هر جا که هستم مطمئنم که او هست و مرا نگاه می کند.

بچگی های علی را خوب یادم هست. خاطرات زیادی با هم داریم. از زمان هایی که بازی می کردیم. برای همدیگر نقاشی می کشیدیم. قصه می گفتیم و... تا زمانی که بزرگ شد. با قدکشیدن علی آرزوهای من و پدرش هم بزرگ می شد و قد می کشید. علاوه بر اینکه با هم رابطه مادر و فرزندی داشتیم، مثل دو دوست بودیم. او همه چیز را به من می گفت و رابطه بسیار خوبی با هم داشتیم. بعضی نکات کوچک ولی درعین حال پرمفهوم و عارفانه را خیلی دوست داشت. مثل همان سخن امام سجاده (ع) که فرمودند: «خدایا! من در خانه خود چیزی دارم...». او این جمله را کوچک برای من نوشته بود و در کیف پولم گذاشته بود. بارها به من می گفت: «هرکسی که دولا راست شود یعنی خدا را خیلی دوست دارد. گاهی ممکن است نقاشی یا تصویری که می کشد خدا را بهتر از هرکس دیگر عبادت کند». او برف را خیلی دوست داشت. چون من هم خیلی برف را دوست داشتم، یادم هست یک بار آن زمان که دانشگاهش در درینسد بود، به خانه زنگ زد و گفت: «مامان! بدو بیا دم پنجره!» پرسیدم: «مگر چه شده؟!». گفت: «تو بیا! خودت می بینی. اینجا دارد از همان برف هایی که دوست داری می آید. آنجا هم برف می آید؟» گفتم: «نه! اینجا دارد بارون می آید». این قدر مهربان بود. در هر لحظه و هر جا به فکر ما بود.

دوستان جمع بود. علی برگشت به همه گفت: «امروز او و شهروز ظرف های هیئت را می شویند». شهروز به علی گفت: «علی! من که نگفتم. خودت داری می گویی! چرا از من مایه می گذاری؟» خندید و گفت: «کاری ندارم! من نیت کردم. تو هم باید بیایی». خلاصه او هم قبول کرد و رفتند سراغ ظرف ها. علی به شهروز گفت: «تو قاشق و چنگال ها را بشوی! من هم دیگ ها را». شهروز بنده خدا هم که تجربه ای نداشت خوشحال شد. فکر کرد کار ساده تر را به او داده است. نگوی! شهروز باید چهارصد تا قاشق و چنگال را می شست، ولی علی می بایست فقط دو، سه تا دیگ را می شست. بعد از آن کلی با هم سر این موضوع کلنجار رفتند، ولی دیگر فایده ای نداشت. چون داداشش چهارصدتا قاشق را شسته بود. شب همان روز وقتی هیئت تمام شد، بچه ها داشتند وسایل را جمع و جور و تمیز می کردند. می خواستند علامت هیئت را بردارند. علی ورزشکار بود. رزمی هم کار می کرد. یادم می آید که همیشه تکنیک ها را روی شهروز امتحان می کرد و می گفت: «مرد می شوی! تکک که بخوری مرد می شوی!»

آن شب شهروز گفت: «علی! تو ورزشکاری. برایت کاری ندارد. بیا و امسال شما علامت را بردار». علی قبول نکرد و گفت: «نه! من نذر کردم سال بعد علامت را بردارم». هر چه اصرار کردند قبول نکرد. سال بعد هم علی دیگر بین ما نبود تا علامت را بردارد. با اینکه زمان خاکسپاری اش تقریبا یک سال قبل از محرم بود، بچه های همان هیئت آمدند و آن علامت را آوردند و بالای مزارش گذاشتند. با این تفاوت که سال ۸۴ یعنی سال بعد به گفته او عکسش بالای علامت بود تا اینکه خودش زیر علامت باشد.

نحوه ارتباطشان با مادرشان - چه قبل از شهادت و چه بعد از آن - چگونه بود؟

هنوز در من و مادرشان حسی قوی وجود دارد که علی هنوز هست. درست است که جسمش دیگر در بین ما نیست، اما روح او هست و ما آن را به خوبی در کنارمان حس می کنیم. هر روز مادر علی برای او نامه می نویسد و تا امروز تعداد زیادی نامه داریم که فقط برای علی نوشته است. او پیوند بسیار نزدیکی با مادرش داشت و خاطرات تلخ و شیرین زیادی با



هنوز در من و مادرشان حسی قوی وجود دارد که علی هنوز هست. درست است که جسمش دیگر در بین ما نیست، اما روح او هست و ما آن را به خوبی در کنارمان حس می‌کنیم.

طبیعت خدا تصویر زیبایی می‌کشد. از ویژگی‌های دیگر او که من بعد از شهادت به آن پی بردم، این بود که علی از پول‌های توجیبی‌اش برای کمک به مردم استفاده می‌کرد. حتی یک بار برای کمک مادی به کسی ساعت می‌چسبید. او بخشیده بود. همیشه می‌گفت: «ما در غمهاست که باید همراه دوستانمان باشیم تا غمشان کمتر شود و گرنه در شادی‌ها که همه خوشحال اند و کسی نیاز به کمک ندارد». هر زمان که متوجه می‌شد یکی از دوستانش مشکلی دارد و یا عزیزی را از دست داده است برای کمک به او و کم کردن غم‌هایش سعی می‌کرد در کنارش باشد.

از نظر شما رسالت خانواده شهدا چیست؟

ما مسلمانان از همان کودکی با شهادت و شهدا آشنا شده ایم و این آشنایی از طریق امام حسین (ع) و دیگر ائمه و سایر مفاهیم دینی است. ما یاد گرفته‌ایم که شهادت رفتن و مردن نیست. بلکه مرگ در راه خدا و هدفی والا و از خود گذشتن برای پاسداری و حفظ اسلام ناب محمدی (ص) است. شهادت این است که بزرگی خالق را با کامل شدن انسانیتمان به تصویر بکشیم. علی من در مقابل امام حسین (ع) قطره‌ای از یک دریاست. رسالت خانواده‌های شهدا همان رسالت شهیدشان در راه رضای الهی است و رسالت علی من هم همان رسالت امام حسین (ع) است. این شهدا قطعا از طرف خداوند انتخاب شده اند و ان شاء الله در رکاب امام حسین (ع) و سرباز آقا امام زمان (عج) محسوب شوند. ■

می‌آید، صبر می‌کنیم تا با علی درددل کنیم و یا بهتر بگویم، مشورت کنیم. همان‌طور که خداوند در قرآن می‌فرماید: «ولا تحسبن الذين قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون» و ما این را با تمام وجودمان احساس کرده ایم. هر وقت از ته دل چیزی را از علی خواسته ایم برآورده شده است. از ویژگی‌های شخصی و خصوصیات بارز اخلاقی ایشان بگویید.

من به علت مشغله کاری که داشتم، گاهی مدت طولانی را در خانه نبودم. بعد از کار حدود سه ساعت بیشتر با بچه‌ها نبودم و روزهای تعطیل را هم نصف روز در خانه بودم، ولی در همین زمان کوتاه سعی می‌کردم با بچه‌ها صمیمی باشم. می‌خواستم بیشتر دوست آنها باشم تا پدرشان. گاهی با هم کشتی می‌گرفتیم و شوخی می‌کردیم. کلا ما خانواده احساسی و عاطفی هستیم. تحمل ناراحتی هیچ‌کدام از بچه‌ها را نداشتیم. گاهی وقتی می‌دیدم علی ناراحت است و نمره‌اش در درسی زیاد خوب نشده است و یا مشکلی دارد، طوری با او رفتار و شوخی می‌کردم که غمش را فراموش کند. روزهای شادی را با هم گذرانیدیم. یک روز وقتی مادرشان برای مراسمی (مخصوص خانم‌ها) رفته بودند، من و علی در خانه تنها بودیم. حدود سه ساعت و نیم با هم بودیم و من از فرصت استفاده کردم تا درس‌هایی را به او بدهم و برخی از مسائل زندگی را برایش روشن‌تر کنم! اما هر بحثی را که باز می‌کردم او بهتر از من بحث می‌کرد و آگاه‌تر بود. به جرئت می‌توانم بگویم چیزهای زیادی را از او یاد گرفتم. برای مثال در مورد "هدف از زندگی" صحبت کردیم و علی به خوبی از اهدافش می‌گفت. من واقعا به او ایمان آوردم. نگاه زیبایی به زندگی داشت. مثلا می‌گفت: «شما فکر می‌کنید فقط با نماز خواندن است که می‌شود خدا را عبادت کرد؟ گاهی رفتگری که شب‌ها وقتی همه ما خوابیم، برای راحتی مردم خیابان‌ها را تمیز می‌کند، خدا را بهتر از ما عبادت می‌کند؟ و یا نقاشی که از



به قدری شیطنت می‌کردند که با همه جوراب‌هایشان یک توپ بزرگ درست می‌کردند و دو طرف هم دروازه می‌گذاشتند و در آپارتمان فوتبال بازی می‌کردند. یاد می‌آید یک روز قبل از رفتن مراسم عروسی دعوت بودیم، هر چه گفتیم همراه ما بیاید، گفت: «نه! چون می‌خواهم بروم رزمایش. باید کارهایم را انجام بدهم». فردای آن روز آمد خانه. مادرش برایش ناهار گذاشت و همین‌طور که غذا می‌خورد به مادرش گفت: «مامان! عروسی خوش گذشت؟» مادرش گفت: «آره. اتفاقا برایت چندتا دختر خوب هم پیدا کردم». خندید و گفت: «مامان رو من زیاد حساب نکن. هر آرزویی که داری روی شهروز حساب باز کن». حرفش را ادامه داد و به مادرش گفت: «شما فکر کنید فردا عروسی من است. فکر می‌کنید چقدر آدم دعوت می‌کنید؟» مادر گفت: «خیلی آدم دعوت کنیم، دویست نفر!» کمی فکر کرد، بعد باز به مادرش گفت: «نه مامان! توی عروسی من خیلی‌ها شرکت می‌کنند. خیلی...»

وقتی غذایش تمام شد، ظرف‌هایش را جمع کردم و به آشپزخانه برد. دنبال مادرش آمد و سرش را در آشپزخانه کرد و رو به مادرش گفت: «مامان! من بالاخره از خودم یک اسمی برای شما می‌گذارم که شما برای همیشه به آن افتخار کنی». این را بارها و بارها به من و مادرش می‌گفت. مادرش هم در جواب به شوخی گفت: «مثلا می‌خواهی چه کار کنی؟ برق را که ادیسون اختراع کرد و...» علی هم می‌خندید و حرفش را تکرار می‌کرد و واقعا هم راست می‌گفت. من الان به نامی که علی به عنوان والدین شهید برای ما گذاشته است، افتخار می‌کنم.

هر هفته که سر مزارش می‌رویم مادرش تک‌تک گلها را پرپر می‌کند و خیلی زیبا روی سنگ مزارش می‌چیند. طوری با او صحبت می‌کند که انگار روبرویش نشسته است. این کار ارتباط ما را با علی قوی‌تر می‌کند. هر زمان که مشکلی برایمان پیش

